



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۳۶

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان
موش غرّه شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر: ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش آهنگ من
درمیان ره مباش و تن مزن

گفت: این آب شگرفست و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر: تا ببینم حد آب
پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت: مور تست و ما را ازدهاست
که ز زانو تا به زانو فرقه‌است

گر تو را تا زانو است ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت: توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو به راه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه ای

چون نه ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد

چون که تو گلِ خوار گشتی هر که او
واکشد از گلِ ترا باشد عدو

بت پرستان چونک گرد بت تنند
مانعان راه بت را دشمن اند

چونک کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را به چشم منکری

که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود در اندرون تریاقزار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می کند
مر مرا شاگرد و تابع می کند

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف او مدارایی کند
در دل او خویش را جایی کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتلا
ورنه اینک گشت مارت ازدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور می کش ای دل از دلداری تو

کیست دلداری؟ اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بنده الله را
 متهم کم کن به دزدی شاه را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
 خویش را بدخو و خالی می کنی

متصل چون شد دلت با آن عَدَن
 هین بگو مَهْرَس از خالی شدن

امر قُل زین آمدش کای راستین
 کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصِتوا یعنی که آبت را به لاغ
 هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۸۲

آن مگس بر برگ گاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده ام
مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عَمَد
می نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بُود کَش بینشست
چشم چندین بحر همچندینشست

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کَش این عبرت بود
روح او نه در خور صورت بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۹

گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گُربگان او عَرَّجُوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن